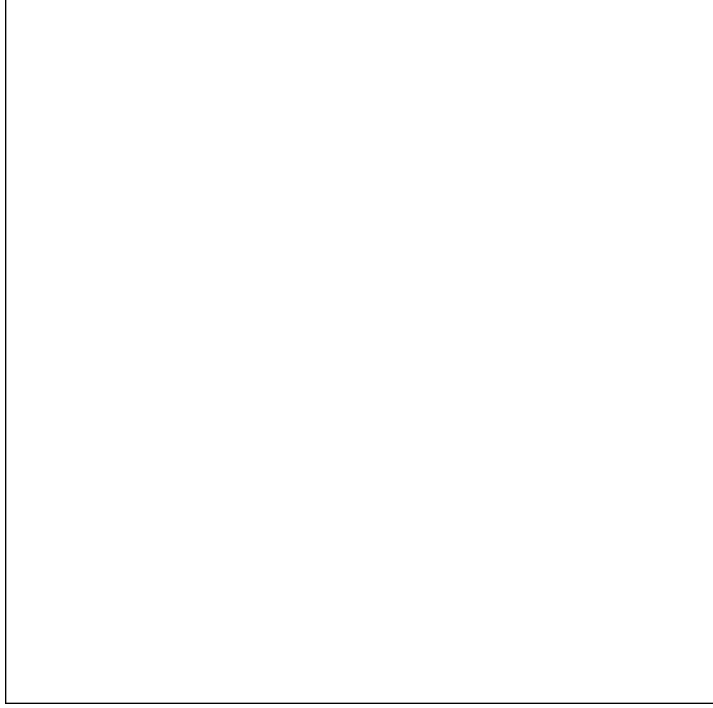


جره جر

Donkey Child



Lindiwe Matshikiza ✎

Meghan Judge 🗣️

Marzieh Mohammadian Haghighi 📄

Persian / English 🗨️

Level 3 📖

(imageless edition)



Storybooks Canada

storybookscanada.ca

جره جر / Donkey Child

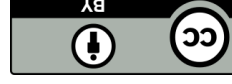
Written by: Lindiwe Matshikiza

Illustrated by: Meghan Judge

Translated by: (fa) Marzieh Mohammadian

Haghighi

This story originates from the African Storybook (africanstorybook.org) and is brought to you by Storybooks Canada in an effort to provide children's stories in Canada's many languages.



This work is licensed under a Creative Commons

[Attribution 4.0 International License.](https://creativecommons.org/licenses/by/4.0)

<https://creativecommons.org/licenses/by/4.0>



آن دختر کوچک بود که اول آن شکل مرموز را از فاصله ی دور دید.

...

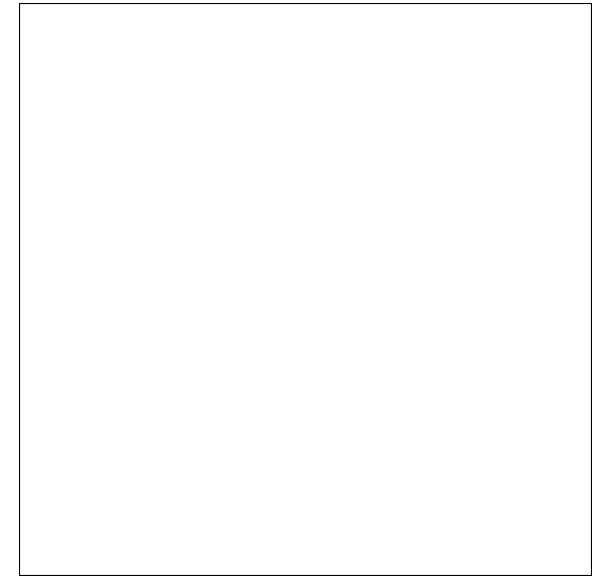
It was a little girl who first saw the mysterious shape in the distance.



با کمرویی اما شجاعانه، دختر کوچک به آن زن نزدیک شد. خانواده ی آن دختر کوچک تصمیم گرفتند که “ما باید او را پیش خودمان نگه داریم. ما از او و کودکش مراقبت خواهیم کرد.”

...

Shy but brave, the little girl moved nearer to the woman. “We must keep her with us,” the little girl’s people decided. “We’ll keep her and her child safe.”



خر مادرش را پیدا کرد، تنها و در ماتم از دست دادن فرزندش. آنها به مدت طولانی به هم خیره شدند. و سپس خیلی محکم همدیگر را در آغوش گرفتند.

...

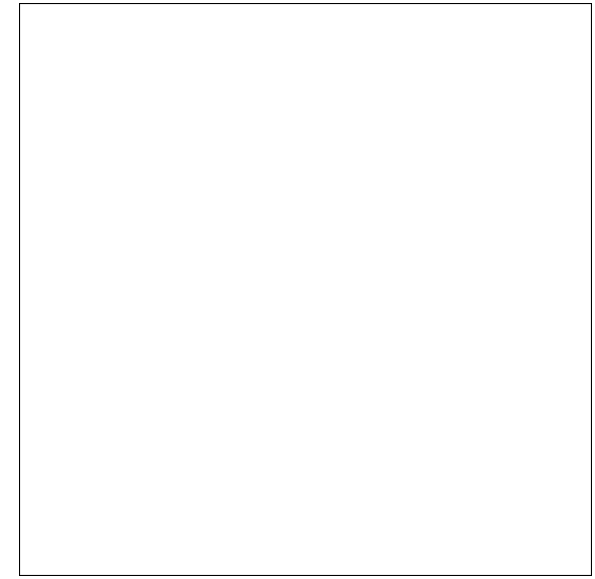
Donkey found his mother, alone and mourning her lost child. They stared at each other for a long time. And then hugged each other very hard.



ولی وقتی آنها بچه را دیدند، همگی از تعجب به عقب پریدند. “یک خرا؟”

...

But when they saw the baby, everyone jumped back in shock. “A donkey?!”



ابرها به همراه دوستش، آن مرد مسن ناپدید شده بودند.

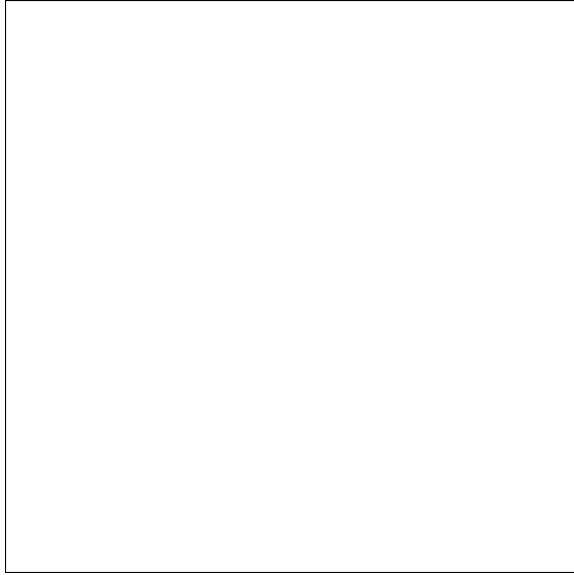
...

... the clouds had disappeared along with his friend, the old man.

پر فراز قله ی کوه در میان اینها آنها به خواب رفتند. جر خواب دید که مادرش مریضی است و او را صدا میزند. و وقتی که او بیدار شد...

...

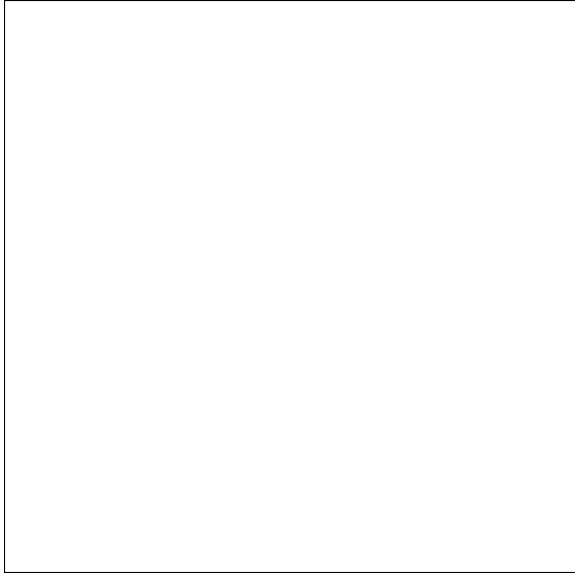
High up amongst the clouds they fell asleep. Donkey dreamed that his mother was sick and calling to him. And when he woke up...

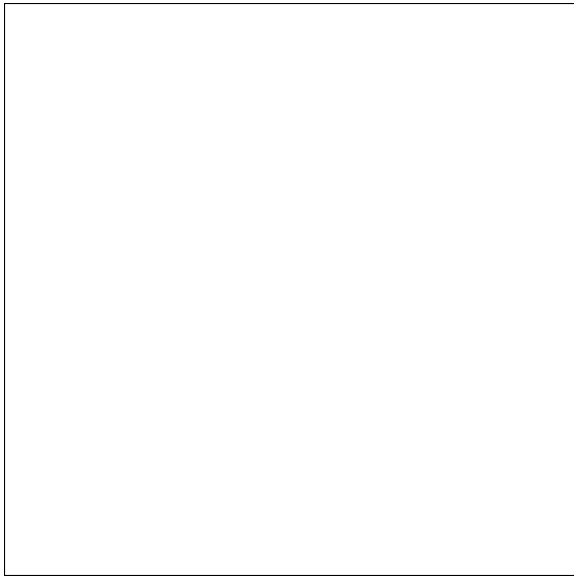


همگی شروع به بحث کردند. همه ای گفتند: "ما قرار گذاشته بودیم که از مادر و نوزاد او مراقبت کنیم، و سر قولمان خوابیم ماند." اما دیگران گفتند که "اینها برایتان بدشانسی می آورند!"

...

Everyone began to argue. "We said we would keep mother and child safe, and that's what we'll do," said some. "But they will bring us bad luck!" said others.

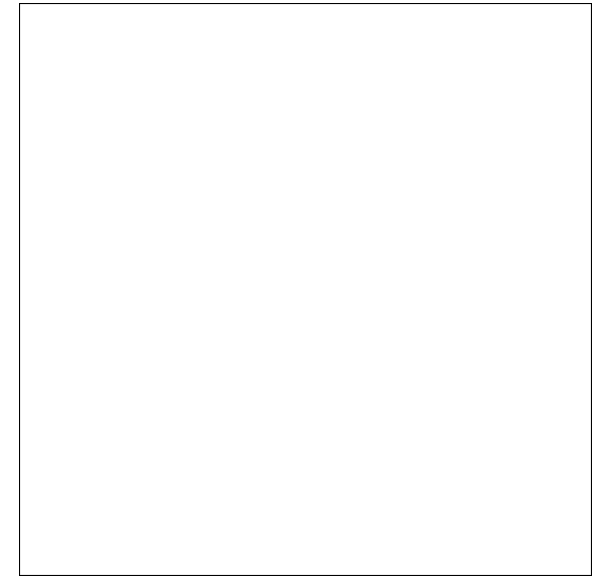




بنابراین آن زن دوباره خودش را تنها یافت. او پیش خودش فکر کرد
که با این بچه ی عجیب و غریب چه می تواند بکند. او فکر کرد که با
خودش چه کند.

...

And so the woman found herself alone again. She
wondered what to do with this awkward child. She
wondered what to do with herself.



یک روز صبح، مرد مسن از خر خواست که او را به بالای کوه ببرد.

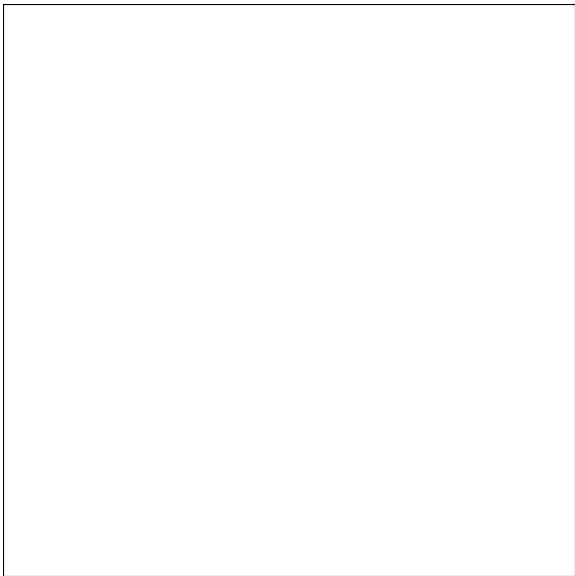
...

One morning, the old man asked Donkey to carry
him to the top of a mountain.

Donkey went to stay with the old man, who taught him many different ways to survive. Donkey listened and learned, and so did the old man. They helped each other, and they laughed together.

...

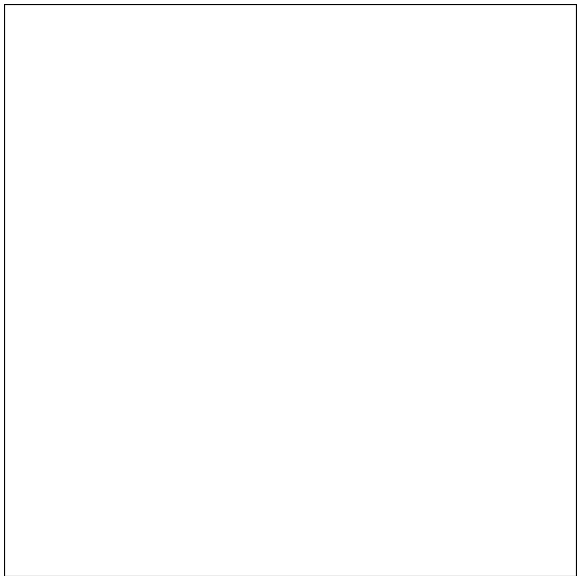
جر رفت که با آن مرد مسنی زندگی کند. او به جر یاد داد که چگونه به بقای زندگی خود ادامه دهد. جر به حرف های او گوش داد و از او یاد گرفت و همتی و کوفت و کوفتی به یکدیگر کمک می کردند و با هم می خندیدند.

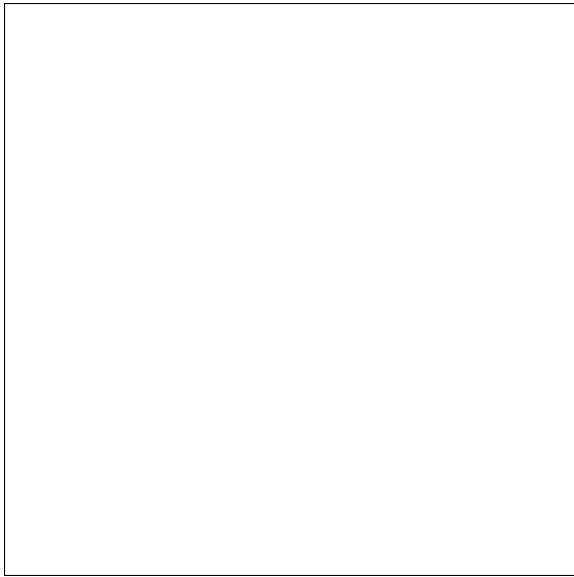


But finally she had to accept that he was her child and she was his mother.

...

اما در آخر او مخنور شد بیشترین که آن جر، بچه ی اوست و او مادرش است.

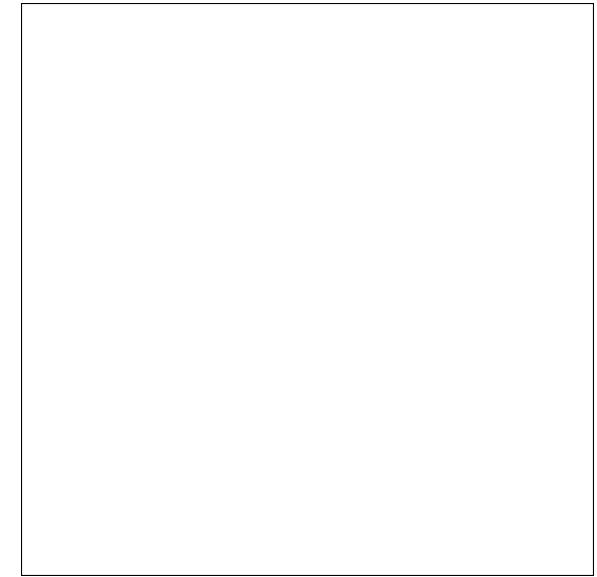




حالا اگر بچه همانقدر کوچک می ماند همه چیز می توانست متفاوت باشد. اما آن کره خر بزرگ و بزرگتر شد تا اینکه دیگر نمی توانست روی کمر مادرش جا بگیرد. و با اینکه خیلی تلاش می کرد نمی توانست مانند یک انسان عمل کند. مادرش اغلب خسته و درمانده بود. بعضی وقت ها او را مجبور می کرد که کارهایی انجام دهد که مخصوص حیوانات است.

...

Now, if the child had stayed that same, small size, everything might have been different. But the donkey child grew and grew until he could no longer fit on his mother's back. And no matter how hard he tried, he could not behave like a human being. His mother was often tired and

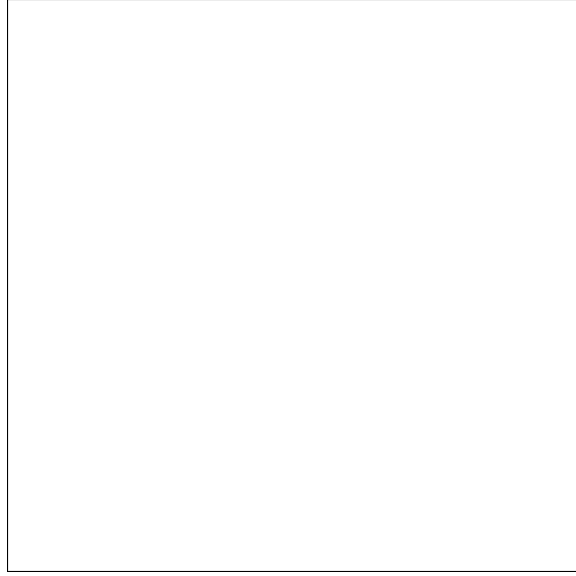


زمانی که خر بیدار شد دید که یک مرد عجیب و غریب مسن به او خیره شده است. او در چشمان او نگاه کرد و ذره ای احساس امیدواری کرد.

...

Donkey woke up to find a strange old man staring down at him. He looked into the old man's eyes and started to feel a twinkle of hope.

Frustrated. Sometimes she made him do work
meant for animals.



زمانی که دوتایی را متوقف کرد، شب شده بود، و جرگه شده بود.
عصری که زمانی به آرامی زمزمه می کرد. "عصری؟" صدای
عصری انگار داشت. او تنها بود. در یک کوه سفید دور جوش
آزاد رهنده رفت. پتختی او به یک جوانی پتختی.

...

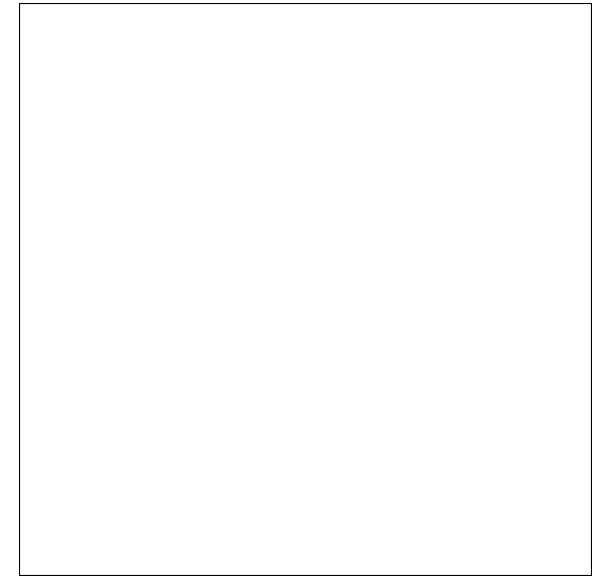
By the time he stopped running, it was night, and
Donkey was lost. "Hee haw?" he whispered to the
darkness. "Hee Haw?" it echoed back. He was
alone. Curling himself into a tight ball, he fell into a
deep and troubled sleep.



احساس سردرگمی و عصبانیت در درون خر به وجود آمد. او نه می‌توانست این کار را انجام بدهد و نه آن کار را. او نه می‌توانست مانند انسان باشد و نه مانند حیوان. او به حدی عصبانی شد که یک روز مادرش را لگد زد و به زمین انداخت.

...

Confusion and anger built up inside Donkey. He couldn't do this and he couldn't do that. He couldn't be like this and he couldn't be like that. He became so angry that, one day, he kicked his mother to the ground.



خرشیدا احساس پشیمانی کرد. او شروع به فرار کرد و تا جایی که می‌توانست سریعاً دور شد.

...

Donkey was filled with shame. He started to run away as far and fast as he could.